

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم ؛
 دلخ و طامات به بازار خرافات بریم ؛
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند -
 چنگ و سنجی به در پیر مناجات بریم ؛
 سوی زندان قلندر - به ره آورد سفر -
 دلخ شطاحی و سجاده طامات بریم ،
 ورنه در ره ما خار ملامت زاهد -
 از گلستانش به زندان مکافات بریم .
 سر معان باد ز پشمینه آلوده خوبش
 گوی بدین فضل و هنر نام « کرامات » بریم ؟
 با هم - آن عهد که در وادی ایمن بستیم -
 همچو موسی آرنی گوی به عیقات بریم ؛
 کوس ناموس تو بر کنگره عرش زیم ؛
 آعلم عشق تو بر بام سماوات بریم ؛
 در بیابان هوی گم شدن . آخر تا چند ؟ --
 نه پرسیم ، مگر پی به مهلت بریم ؛
 فتنه می بارد ازین طاق مقرر نس ، بر خیز
 تا به میخانه پناه از همه آفات بریم ؛
 قدر وقت از نهند دل و کاری نکنند ،
 پس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم ؛

حافظ ! آب رخ خود بر در هر سفینه هرگز
 حاجت آن بد که آبرو قضی حاجت بریم ؛

بگذار تا به شارع عیخانه بگذریم
 کز بهر جرعه می همه محتاج آن دریم .
 روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق ،
 شرط آن بود که جز ره این شیوه نسیریم .

واعظ ! مکن نصیحت شوریدگان ، که ما
 با خاک کوی دوست به فردوس نگریم ؛
 چون صوفیان به حالت رقصند در سماع ،
 ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم .



از جرعه تو ، خاک زمین قدر لعل یافت ؛
 بیچاره ما ، که پیش تو از خاک کمتریم !
 تا کی به کام دل ز لب لعل او رسمیم .
 در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم .

حافظ ! چو ره به کنگره کاخ وصل ایست ،
 با خاک آستانه آن در بس بریم !

میا تا کل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ،
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی تو در اندازیم ،
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ،
 نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم ،
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد -
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم ،
 چو در دست است رودی خوش ، بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم .



یکی از عقل می لافد ، یکی طامعات می بافد -
 بیا کاین داوری ها ترا به پیش داور اندازیم !
 بهشت عدن اگر خواهی ، بیا با ما به میخانه
 که از پای نذمت یکسر به حوض کوثر اندازیم .



سخندان و خوشخوانی نمی ورنند در شیراز ،
 بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم ،
 صبا ! خدک وجود ما بدان عالیجناب انداز
 بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم .

صوفی ! بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم
 وین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم .
 قدر فتوح صومعه در وجه می نهیم
 دلق ربا به آب خرابان بر کشیم .
 میرون جهیم سرخوش و، از بزم منعی
 غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم .
 کو جلوه‌ئی ز ابروی او ، تا چو ماه نو
 گوی سپهر در خم چو گان زر کشیم ؟
 سر قضا که در تق غیب منزومست ،
 متانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم .
 کاری کنیم - ورنه خجالت بر آورد
 روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم
 فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند ،
 غلامان ز غرقه ، حور ز جنت بدر کشیم !
 عشرت کنیم ، ورنه به حسرت کشندمان
 روزی که رخت جان به سرای دگر کشیم
 حافظ ! نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن ؛
 یا از گلیم خوش چرا بیشتر کشیم ؟

دوستان ! وقت گل ، آن به که به هشرت کوشیم !
 [سخن پیر مغان است ، به جان بنیوشیم .]
 خوش هوایست فرحبخش ، خدایا ! بفرست
 نازینی که به روش می . گلگون نوشیم .
 گل به جوش آمد و از می تردیش آبی ،
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم .
 می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم ؛
 [چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم !]
 نیست در کس گرم و وقت طرب می گذرد ،
 چاره آنست که سجاده به می بفروشیم .
 ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست ؛
 چون ازین غصه نذالیم و چرا نخروشیم ؟
 حافظ ! این حال عجب با که توان گفت ، که ما
 بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم !

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم -

دکان معرفت به دو جو پربها کنیم ،

بر دیگران نگار قباپوش بگردد ،

ما نیز جامه های صبورى فبا کنیم .

هفتاد زلت - از نظر خلق در حجاب ، -

بهر ز طاعتی که به روی و ربا کنیم :

آنک او به غیر سابقه چندین نواخت کرد ،

ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم .

حافظ ! وفا نمی کند ایام مست عهد !

این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم .

ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم ،
 غم هجران ترا چاره ز جانی بکنیم .
 دل در بیمار شد از دست ، رفیقان ! مددی
 تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم .
 آنکه بی جرم برنجید و به نینم زد و رفت ،
 بازش آرید - خدا را - که صفائی بکنیم .



در ره نفس - کز او سینه ما بشکده شد -
 تیر آهی بکشائیم و غزائی بکنیم .

مدد از خاطر رندان طلب - ای دل! - ورنه
 کار صمیمیت ، عبادا که خطائی بکنیم ،
 سایه طایر کم حوصله کاری نکند -
 طلب سایه هیمنون همائی بکنیم ،

خشک شد بیخ طرب - راه خرابت کجاست
 تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم ؟
 دلم از پرده بشد - حافظ خوش لهجه کجاست
 تا به قول و غزلیش ساز و نوائی بکنیم ؟

ما نکوئیم بد و میل به ناحق نکنیم ؛
 جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم ؛
 رقم مغلطه بر دفتر دانش ترسیم ؛
 سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم ؛
 آسمان، کشتی ارباب هنر می شکند ؛
 نکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم ؛
 حافظ ! از خصم خطا گفت ، نگیریم بر او
 و در بحق گفت ، جدل با سخن حق نکنیم .

مرو! که در غم هجر تو از جهان برویم .
 یا! که پیش تو از خویش هر زمان برویم .
 سخن بگوی! که پیش لب تو جان بدهیم ،
 رها مکن که درین حسرت از جهان برویم !
 نشان وصل به ما ده به هر طریق که هست ،
 که - باری - از پی وصل تو بر نشان برویم .
 چو بر کنار تو بنسیم ، بر کنار افتیم ؛
 چو در کنار بنسیمت ، از میان برویم .
 مگو که : « حافظ ازین در برد! » برای خدا -
 که هر چه زای تو باشد جز این ، بر آن برویم !

بارها گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم
 که من دلشده این ره ند بخود می‌بوم :
 در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند ،
 آنچه استاد ازل گفت بگو ، می‌گویم !
 خنده و گریه عشاق ز جانی دگرست -
 می‌سایم به شب و وقت سحر می‌موم ،
 من اگر خارم اگر گل ، چمن آرائی هست
 که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم .

دوستان ! عیب من بیدل حیران مکنید -

گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم .

گرچه با دلق ملمع می‌گلگون عیب است ،

مکنم عیب ، کز آن رنگ زبا می‌شویم !

حافظ ! از گفت که : « خذک در میخانه مبیوی » -

گو : « مکن عیب ، که من مشک ختن می‌بوم ! »

سرم خوش است و به باغچه بلند می گویم
 که : « من نسیم حیات از پیاله می جویم ! »
 عبوس زهد ، به وجه خمار نشیند -
 مرید حلقه دودی کشان خوشخویم -
 گرم نه پیر عنان در به روی بگشاید ،
 کدام در بزنم ؟ چاره از کجا جویم ؟
 تو خاتقاه و خرابات در میانه مبین ،
 خدا گواست که هر جا که هست با اویم ؟
 مکن درین چمنم سرزش به خود روئی :
 چنانکه پرورشم می دهند می رویم !
 بصیحتم چه کنی -- ناصحا ! - تو میدانی
 که من نه معتقد مرد عافیت جویم .
 ز شوق نرگس مست بلند بالائی
 چو لاله باقدح افتاده بر لب جویم .

♦

غبار راه طلب ، کیمیای بهروزی است -
 غلام دولت آن خاکر عنبرین بوم !
 شدم فسانه به سر گشتگی - که ابروی دوست
 کشیده در خم چوگان خویش چون گویم .
 بیار می آکه به فتوای حافظ ، از در پاک
 غبار زرق به فیض قدح فرو شویم !

یارب! آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
 وان سہی سرور روان را به چمن باز رسان!
 دل آزرده ما را به نسیمی بنواز،
 یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان!
 ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند،
 یار مہ روی مرا نیز به من باز رسان!
 سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریہ من -
 یارب! آن گوهر رخشان به بمن باز رسان!
 آنکہ بودی وطنش دیدہ حافظ - یارب!
 به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان!

دامن دوست به دست آرزو دشمن بگسل ،
 مرده یزدان شو و فلخ گذر از اهرمنان !
 کمتر از فدای ، پست مشو ، عشق بورز
 تا به خلوتگاه خورشید رسی چرخ زنان !
 با صبا ، در چمن لاله ، سحر می گفتم
 که : « شهیدان ، کماند اینهمه خونین کفتان ؟ »
 گفتم : « حافظ ! من و تو محرم این راز نه ایم ،
 « از می لعل حکایت کن و سیمین ذقتان ! »

• مطلع عزلی :

شاه شمشادقدان - حسرو شیرین دهنان
 که به مرغان شکند قناب همه صممشکلان

خوشتر از فکر می و جام ، چه خواهد بودن ؟

تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن !

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش

از خط جام ، که فرجام چه خواهد بودن ؛

«- باده خور ، غم مخور و بند مقلد مشنو -»

« اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ؟

« غم دل چند توان خورد که ایام نماند ؟ -

« گوته دل باش و نه ایام ! - چه خواهد بودن ؟

« مرغ کم حوصله را گو غم خود خور ، که بر او

« رحم آنکس که نهد دام ، چه خواهد بودن ؟

« دستریج نو همان به که شود صرف به کام ،

« ورنه دانی که به ناکام چه خواهد بودن ! »

○

بیردم از ره دل حافظه به دف و چنگ و غزل ،

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن !

دانی که چیست دولت ؟ - دیدار یار دیدن !
 در کوی او، گدائی بر خسروی گزیدن !

○

خواهم شدن به بستان - چون غنچه - بادل ننگ .
 در آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن ؛
 که چون نسیم با کگل راز نهفته گفتن
 که سر عشقمازی از پهلان شنیدن .

○

از جان طمع بریدن آسان بود . بر لیکن
 از دوستان حاتی مشکل بود بریدن .
 فرصت شمار صحبت ؛ کز این دو راه منزل
 چون مگردیم ، دیگر توان به هم رسیدن .

بوسیدن لب یار ، اول ز دست مگداز
 کاجر ملول کردی از دست و لب گزیدن !

○

معلم عرب

گویی یوسف حافظ - بار شاه جسی
 یاز ؛ سندی آور دیوس پروردن

منم که شهره شهرم به عشق و وزیدن ،
 منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن .
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 که در طریقت ما ، کافرست رنجیدن .
 به ره‌پرستی ، از آن نقش خود زدم بر آب
 که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن .

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ؟ -
 به دست مردم چشم ، از رخ تو گل چیدن !
 به رحمت سر زلف تو واتقم ، ورنه
 کشش چو نبود از آن سو ، چه سود کوشیدن ؟



به پیر میکده گفتم که : « چیست راه نجات ؟ »
 بخواست جام می و گفت : « راز پوشیدن ! »
 عنان به میکده خواهیم تاخت زین مجلس .
 که وعظ بی عملان واجب است نشیندن !
 مپوس جز لب معشوق و جام می - حافظ ! -
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن .

صبح است - ساقیا ! قدحی پر شراب کن !
 دور فلک درنگ ندارد ، شتاب کن !
 زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ،
 ما را ز جام باده گلگون خراب کن !
 روزی که چرخ ، از گل ما کوزه ها کند ،
 ز نهاد ! کاسه سر ما پر شراب کن !

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد ،
 گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن !
 همچون حباب ، دینه به روی قدح گشای
 وین خانه را قیاس اساس از حباب کن !
 ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم ،
 با ما به جام باده صافی خطاب کن !
 کار صواب ، باده پرستی است - حافظا !
 برخیز و روی عزم به کار صواب کن !

ز در درآی و شبستان ما منور کن ،
 هوای مجلس روحانیان معطر کن ،
 ستاره شب هجران نمی فشاند نور -
 به بام قصر برآی و چراغ همه بر کن !



فضول نفس حکایت بسی کند - ساقی !
 تو کار خود منه از دست و می به ساقی کن -
 ازین مرقع پشمینه ، نیک در ننگم -
 به نیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن !
 بگو به خازن جنت ، که خاک این مجلس
 به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن !



بنا مقطع غزل :

پس از ملازمت هیش و عشق مهرویان
 ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن -

ای نور چشم من ! سخنی هست ، گوش کن :
 تا سافرت پُرمست ، بنوشان و نوش کن !
 در راه عشق ، وسوسهٔ اهرمن بسی است ؛
 پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن ؛
 تسبیح و خرقه ، لذت مستی نبخشندت -
 همت ، درین عمل ، طلب از می فروش کن !
 بر هوشمند ، سلسله نهاد دست عشق -
 خواهی که زلف یار کشی ، ترک هوش کن !
 برگه را بجه شد و ساز طرب نماید ،
 ای چنگ ! ناله بر کش و ، ای دف ! خروش کن .
 ساقی ! - که جامت از می صافی نهی مباد ! -
 چشم عنایتی به من درد نوش کن !
 سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظ بزمینه پوش کن !

بالا بلند عشوه گری نقشباز من
 کوتاه کرد قصه زهد دراز من -
 دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
 با من چه کرد دیده معشوق باز من ؟
 گفتم به دلور زرق پیوشم نشان عشق ، -
 غماز بود اشک و عیان کرد راز من -
 از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
 کاو فاش کرد در همه آفاق راز من ،
 نقشی بر آب می زلم از گریه حالیا ،
 تا کی شود قرین - حقیقت مجاز من !
 یادب ! کی آن صبا بوزد کز نسیم او
 گردد شمامه گرمش کارساز من ؟
 مست است یار و یاد حریفان نمی کند !
 یادش به خیر ، ساقی چسکین نواز من !

می ترسم از خرابی ایمان ، که می برد
 محراب ابروی تو حضور نماز من -
 بر خود - چو شمع - خندمزان گریه می کنم
 تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من !

حافظ ز قصه سوخت ، بگو حالش - ای صبا !
 با شام دوست پرورد دشمن گداز من -

چون شوم خاك رهش ، دامن ييفشانند ز من ؛
 و ز بگويم دل مگردان ، رو بگرداند ز من ؛
 گر چو شمعش ييش ميرم ، بر نعم خندد چو صبح ؛
 و ز بر نجم ، خاطره فاذك بر نجانند ز من ؛
 عارضه رنگين به هر كس مي نمايد همچو گل -
 و ز بگويم باز پوشان ، باز پوشاند ز من ؛
 او به خونم تشنه و من بر لبش ، تا چون شود ؟ -
 كام بستانم ازو ، يا داد بستاند ز من ؛
 چشم خود را گفتم : « آخر يك نظر سيرش بين ! »
 گفتم : « مي خواهی مگر تا جوی خون راند ز من ؟ »
 گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید ، باك نیست ؛
 بس حكایت های شیرین باز می ماند ز من ؛
 ختم كن حافظ ! كه گر زينگونه خوانی درس عشق .
 خلق در هر گوشه ئی افانده ئی خوانند ز من .

- شراب لعل کس و، روی مه جبینان بین -
 خلاف مذهب آنان، جمال ایشان بین !
 به زیر دلق ملمع کمندها دارند -
 دراز دستی این کوته آستینان بین !
 به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند -
 دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین !
 حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم -
 وفای صحبت یاران و همنشینان بین !
- گره ز ابروی پر خم نمی کشاید یار -
 نیاز اهل دل و، نازر تازتینان بین !
 اسیر عشق شدن چاره خلاص منست -
 ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین !
 غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق -
 صفای بیت پاکان و پاکدینان بین !

بیجان پیر خرابات و حق صحبت او
 که نیست در سر من جز هوای خدمت او !
 بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست ،
 بیمار باده ! که مستظهرم به رحمت او .
 چراغ صاعقه آن سحاب ، روشن باد
 که زد به خرمن من آتش محبت او !

مکن به چشم حقارت نگاه در من هست --
 که نیست معصیت و زهد ، بی مشیت او ؛
 مدام خرقه حافظ به باد در گرو است --
 مگر ز خاک خرابات بود فطرت او !

خطرِ شداد یار - که بگرفت ماه از او -
 خوش حلقه‌ئی است ، لیک به در نیست راه از او !
 ابروی دوست ، گوشهٔ محراب دولت است -
 آنجا بسای چهره او ، حاجت بخواه از او !

○

ای جرعه نوش مجلس جم ! سینه پاک دار
 کائینه‌ئی است جام جهان بین ، که آه از او !
 سلطان غم ، هر آنچه تواند ، بگو بکن ! -
 من برده‌ام به باده فروشان پناه از او .
 کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست ،
 این دود بین که نامةٔ من شد سیاه از او !

ساقی ! چراغ می به زهر آفتاب دار ،
 گو بر فروز مشعلت صبحگاه از او !
 آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان ،
 بتوان مگر سترد حروف گناه از او .

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد ،
 خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او !

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو .
 پرده غنچه می درد خنده دلکشای تو .
 ای گل خوش نسیم من ! بلبل خویش را مسوز
 کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو .
 خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند ،
 این همه نقش می زنم در طلب و غای تو .
 شور شراب و سوز عشق ، آن نفسم رود ز یاد
 کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو .
 مهر رخت سرشت من ، خاک درت بهشت من .
 عشق تو سر توشت من ، راحت من رضای تو !
 دلق گدای عشق را گنج بود در آستین -
 زود رسد به سلطنت هر که بود گدای تو !
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ،
 قال و مقال عالمی می کشم از برای تو !
 شاهنشین چشم من ، تکیه گز خیال تست
 جای دعاست : شاه من ! بی تو ماد جانی تو !
 خوش چمنی است عارضت ، خاصه که در بهار حسن
 حافظ خوش کلام شد مرغ غزلسرای تو !

ای بیک راستان! خیر سرور ما بگو،
 احوال گل به بلبل دستا سزا بگو!
 ما محرمان خلوتِ انسیم - غم مخور -
 با یار آشنا، سخن آشنا بگو!

آن می [که در سبو دل صوفی به عشوه برد]
 کی در قدح کرشمه کند؟ ساقیا، بگو!

۵

آنکس که منع ما ز خرابات می کند،
 گو در حضور پیر من این ماجرا بگو!
 حافظ! گرت به مجلس او راه می دهند،
 می نوش و ترک درق برای خدا بگو!

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو -
 یادم از کشته خورش آمد و هنگام درو .
 گفتم : « ای بخت ! بنصیدی و خورشید دمید ! »
 گفت : « با اینهمه از سابقه نو مید منو
 « کانکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
 « زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو .
 « نکیه بر اختر شبگرد مکن ، کاین عیار
 « تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو . »



آسمان گو مفروش این عظمت ، کانداز عشق
 خرمن مه به جوی ، خوشه یردین به دو جو .
 گر روی پاک و مجرد - چو مسیحا - نه فلک .
 از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو .

آتش زرق و ریا ، خرمن دین خواهد سوخت
 حافظ ! این خرقه پشمینه بنداز و برو .

نصیب من چو خرابات کرده است اله ،
 درین میانه -- بگو، زاهد! - مرا چه گناه؟
 کسی که در ازلیش جام می نصیب افتاد ،
 چرا به حشر کنند این گناه ازو درخواه؟

بگو به زاهد سالوس - خرقه پوش در روی
 [که دست زرق درازست و آستین کوتاه] - :

« تو خرقه را ز برای ربا همی پوشی
 « که تا به زرق ، بری بندگان حق از راه -
 « غلام همت رفتان بی سر و پیام
 « که هر دو کون نیرزد به چشمشان یک گاه !
 « مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
 « دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه . »

برو گدای در هر گدای شو - حافظ!
 تو این مراد نیایی - مگر به شیئی الله .

درش رفتم به در میبکده خواب آلوده ؛
 خرقة آمدن و ، سجاده شراب آلوده ،
 آمد - افسوس کنان - مغبجه باده فروشی ،
 گفت : « - بیدار شو ، ای رهبر خواب آلوده ،
 دست و شوی کن و آنکه به خرابات در آی
 و تا نگرود ز تو ، این دیر خراب ، آلوده -
 به هوای لب شیرین دهان ، چند کنی
 جوهر روح ، به یاقوت مذاب ، آلوده ؟
 آشنایان زده عشق ، دین بحر مذاب
 خرقة گشتند و نگشتند به آب ، آلوده .
 به طهارت گذران منزل پیری ، و مکن
 خلعت سبب به تشریف شهاب ، آلوده !
 پاک و صافی شو ، از چاه طبیعت به در آی
 که صفائی ندهد آب شراب آلوده .
 گفتم : « - ای جان جهان ! دفتر گد عیبی نیست
 که شود فصل بهار ، از همی ناب ، آلوده .
 گفت : « - حافظ ! برو و نکنه به عاقل مغروش !
 [آه ازین لطف به انواع عیب آلوده !]

سحر گاهان که مخمور شبانه
 گرفتیم باده با چنگ و چغانه
 نهادم عقل را ره توشه از می
 ز شهر هستیش کردم روانه ، -
 نگار می فروشم جرعه‌ئی داد
 که ایمن گشتم از مکر زحانه ؛
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 که ؛ و - ای نیر ملامت را نشانه ؟
 * بنندی زین میان ، طرفی - کمرواز -
 * اگر خود را ببینی در میانه ،
 * برو این دام بر مرغ دیگر نه
 * که عنقا را بلندست آشیانه .
 * ندیم و مطرب و ساقی ، همه اوست -
 * خیال آب و گل ، در ده ، پنهان .
 * که بندد طرف وصل از حسن شاهی
 * که باخود عشق ورزد جاودانه ؟ *
 وجود ما معنائی است - حافظ ! -
 که تحقیقش فسون است و فسانه ؛
 بده کشتی می ! ناخوش بر آئیم
 ازین دریای ناپیدا کرانه .

ای که با سلسله زلفِ دراز آمده‌ای ! -
 فرصت باد ، که دیوانه نواز آمده‌ای !
 آب و آتش به هم آمیخته‌ای در لبر لعل . -
 چشم بد دور ، که بس شعبده‌باز آمده‌ای !
 آفرین بر دل نرم تو ! که از بهر ثواب
 کشته غمزه خود را به نواز آمده‌ای .
 زهد من با توجه سنجید ! که به یغمای دلم
 مست و آشفته به خلوت‌نگر راز آمده‌ای .
 ساعتی ناز معرمانی و بگردان عادت
 گر به پرسیدن از باب نیاز آمده‌ای .
 پیش‌ربالای تو میرم ، چه نه صلح و چه به جنگ
 که به هر حال بر ازنده ناز آمده‌ای !
 گفت : « حافظ ! دگر تو خرقه شراب آلودست -
 « مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای ؟ »

مخمور جام عشقم ؛ ساقی ، بنده شرابی !
 پر کن قدح ! که بی می مجلس ندارد آبی .
 وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید -
 مطرب ، بزن نوائی ! ساقی ، بنده شرابی !

◊

شد حلقه قامت ما - تا بعد ازین ، رفیق
 زین در دگر نراند ما را به هیچ تابی -

چون آفتاب ز رویش در دیده می ننگند ،
 ای دل ! چه سیرد دازد در دیده اضطرابی ؟
 حافظ ! چه می نهی دل اندر وفای خوبان ؟ -
 کی تشنه سیر گردد از لعمه شرابی ؟

باندیمی مگوئید اسرار عشق و هستی
تا بی خبر بمبرد در ددر خودپرستی .

با ضعف و ناتوانی -- همچون نسیم - خوش باش ،
بهدری - اندرین راه - خوشتر از تندرستی .
تا فضل و علم بینی . بی معرفت نشینی ؛
یاک نکته‌ات مگویم : خود را همین . که رستی !
در آستان جانان از آستان میندیش
کز اوج سرمندی آفتی بد خاک رستی .

آن روز دیده بوده این فتنه ه که برخاست ،
کز سرگشی . زهانی به ، جانی نشستی !
عشقت به دست توفان خواهد سپرد - ای جان !
چون برق ازین کند گش بنداشتی که رستی

عشق شو ! ارند روزی که چیدن سر آید
بخوانند غنچه مقصودت ز کار که هستی .

منطقه عربی :

از راه دیده ، حافظ ، در راه رستاخیز
پایانه سرپرستی شد ، آستان هستی .

آن غایب خط‌گر سوی ما فامه نوشتی ،
 گردون ، ورق هستی ما درنوشتی .
 هرچند که هجران ثمر وصل بر آرد -
 دهقان از ل کاش که این نغم نکشتی !



جهان من و عالم تو فلک را چه تفاوت ؟
 [آنجا که بصر نیست ، چه خوبی و چه زشتی
 آرزوش تقدست ، کسی را که در اینجا
 یازست چو حوری و سرائی چو بهشتی .

ترسا بیچینی دوش همی گفت که : « حافظ
 حیف است که مردم کند آهنگ کنشتی ! »

دیدم به خواب ، دوش ، که حامی بر آمدی
 گز عکس روی او شب هجران سر آمدی .
 تمبیر رفت و یار سفر کرده می رسد ؛
 [ای کاش هر چه زودتر از در آمدی !]
 جانها نثار کردمی ، آن دلنواز اگر
 چون روح محض ، جلوه کنان در بر آمدی .

ز آن عهد یاد ناد که از بیم و در ، مرا
 هر ده پیام یار و خط دلبر آمدی .
 خوش بودی از به خواب بیداری دیار خویش
 به بدر صبح از سوی ما رهبر آمدی .
 ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
 گز در مداه نقدح و ساغر آمدی .
 آن کس چنین به سنگدلی گشت رهنمون ،
 ای کاشکی که باش به سنگی بر آمدی !

خامان ده نرفته چه داشت زوق عشق ؟ -
 در با دلی بجوی و دایر سر آمدی ؟
 فیض لزل ، به زور و زور از آمدی به دست ،
 بر خضر عیبه استادر آمدی .

۳

مصطفی عرب :

سفر - گری به سوره حافظ - ری - رفه
 معنوی طبع ساه هجر پرورد آمدی -

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی ،
 خطاب آمد که : « - وائق شو به الصاف خداوندی ؛
 « قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ،
 « و رای حد تفریر است شرح آرزومندی .
 « دعای صبح و آه شب ، کلید گنج مقصودست ؛
 « به این راه و روش میر و که بادلدار پیوندی ! »

دین بازار اگر سودست ، با درویش خرسندست -
 خدایا ! منعم گردان به درویشی و خرسندی !

○

ز شعر حافظ شیراز می گویند و می رقصد
 سید چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی .

به جان او ، که گرم دسترس به جان بودی
 کمینه پیشکش بندگانش آن بودی !
 بگفتی که بها چیست خاک پایش را
 اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی ؟
 بگفتی که چه ارزش نسیمِ طره دوست
 گرم به هر سر موئی هزار جان بودی !

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز ،
 سر بر عزتم آن خاک آستان بودی ؛
 و گر دلم نشدی پاینده طره او ،
 کیم قرار در این تیره خاکدان بودی ؟

در بوده ، ناله حافظ برون کی افتدی
 اگر نه همده مرغان صبحخوان بودی !

چه بودی ار دل آن ماه ، مهربان بودی -
 که حال ما نه چنین بودی ، از چنان بودی .
 به رخ - چو مہر فلک - بی نظیر آفاق است ،
 به دل - درینغ که یک ذره مهربان بودی !
 ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک ،
 که بر دو دیده ما حکم او روان بودی .
 خیال ، اگر نشدی سدر آب دیده من ،
 هزار چشمه به هر گوشه اش روان بودی
 به خواب نیز نمی بینمش - چه جای خیال ؟ -
 [چو این نبود و ندیدیم ، کاش آن بودی !]
 برات خوشدلی ما چه کم شدی - بارب ! -
 کیش نشان امان از بدر زمان بودی ؟

اگر نه دایره شوق راه برستی ،
 چو نقطه حافظ دلخسته در میان بودی .

شهرت پر حرفان ، و ز هر طرف نگاری ،
 یازان ! صای عشق است گر می کنی نگاری .
 جسمی که دیده باشد از روح آفریده ؟
 [زین خاکدان همدار دامنش غماری !]
 چون این گره گشایم وین راز و انعام ؟
 [دزدی و ، سخت دزدی ! نگاری و ، صعب نگاری !]
 هر نار موی حافظ در دست تو لایه شوخست ،
 مشکل تو آن نشستن در اینچنین داری !

صبا ! تو نکبت آن زلف مشکبو داری -
به یادگار بهمانی ، که بوی او داری !

به سرکشی خود - ای سرو چوبنار ! - مناز
که گر به او رمی ، از شرم سر فرود داری ،



دل - که گوهر اسرار عشق دوست در اوست -
توان به دست تو دادن گریش نکو داری !
ز جرعه نوسرم مست گشت - نوشت باد ! -
خود از کدام تخم است اینکه در سبو داری ؟

در آن شمایل مطبوع ، هیچ نتوان گنت
جز این قدر که رقیبان تند خو داری .
نوامی بلبلت - ای گل ! - کجا بستند افتد
که گوش هوش نه مرغان هرزه گو داری .



ز کنج صومعه - حافظ ! - مجوی گوهر عشق ؛
قدم برون نه اگر میل جستجو داری .

ای که در کوی خرابات مقیمی داری !
 کجمر وقتِ خودی - از دست به جامی داری -
 ی که بازاف و رخ یاد گذاری شب و روز !
 فرصت باد ، که خویش صبحی و شامی داری !

ای صدا ! سوختگان - سر ره منتظرند
 اگر از پاره سفر کرده پیامی داری .

○

ای که هنگام وفا هیچ بنایت نبود ! -
 می کنم شکر ، که بر حوز دوا می داری !
 بی دعای سحر ت حافظ جان خواهد بود
 تو که حوز حافظ شهبخیز سلامی داری .

طفیلِ هستی عشقند ، آدمی و پری -
 ارادتی بشما تا سعادتِ پری .
 بکوش - خواجه ! - و از عشق بی عیب هباش
 که بنده را بخرد کس به عیبِ بی هنری .
 چو مستعد نظر نیستی ، وصالِ مجوی -
 که جامِ جم ندهد سود ، گاهِ بی بصری -

طریقِ عشق ، طریقِ عجب خضر ناک است ،
 نمود بالله اگر ره به همتی پری !
 مرا ، درین ظلمات ، آنکه رهنمائی داد
 دعای نیمشبی بود و گریه سحری



دعای گوشه نشینان بلا بگرداند .
 چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری ؟
 ز هجر و وصل تو در حیرتم ، چه چاره کنم ؛ -
 نه در برابر چشمی - نه غایب از نظری !



چو هر خبری که شنیدم رهی به حیرت داشت ،
 ازین سپس من و رفتی و وضع بی خبری !
 به یمن همت حافظ ، امید هست که باز
 آری 'اسامر کیلای' لیلة القمر !

هزار جهد بکردم که یار من باشی ،
 قرار بخش دلم بی قرار من باشی ،
 چراغ دیده شب زلفه دار من گردی ،
 ایسه خاطر امیدوار من باشی ،
 دمی به کلبه احزان عاشقان آئی .
 شبی مراد دلم موگوار من باشی ،
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
 - گرت ز دست بر آید - نگار من باشی ،
 از آن عقیق - که خونین دلم ز عشوه او -
 اگر کنم گلهئی ، راز دار من باشی .

من این مراد بینم به خود ، که نیم شبی
 به جای اشک روان در کنار من باشی ،
 شود ، غزاله خورشید ، صید لایغر من
 گر آهوئی چو تو ، یکدم شکار من بشی
 من - ارچه حافظ شهره - جوی نمی آرز
 مگر تو از کرم خوش یاز من باشی ؟

ای دل ! آن دم که خراب از می کنگون باشی ،
 بی زر و گنج ، به صد حسرت قارون باشی .
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان -
 چند ، چند از غم ایام جگر خون باشی ؟

نقطه عشق نمودم به تو ، هان ! سهو مکن
 ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی ! -
 در مقامی که صدارت به فقیران بخشند ،
 چشم دارم که به جاء از همه افزون باشی .
 در ره منزل لیلی - که خطر هاست به جان -
 شرط اول قدم آنست که معجون باشی .

○

حافظ ! از فقر مکن ناله ، که گر شعر اینست
 هیچ خوشدل نیستند که تو محزون باشی .

بگرفت کار حسنت - چون عشق من - کمال
خوش باش از آنکه نبود این هر دو را زوالی !

در وهم می نگنجد کندر تصور عشق
آید، به هیچ معنی ، زین خوب تر مثالی ؛
چون من خیال زوایت ، جان ، به خواب بینم ،
کز خواب ، می بینند چشم نه جز خیالی !

حافظ ! مکن شکایت ؛ اگر وصل یار خواهی
زین بیشتر بیاید بر هجرت احتمالی !

این خرقه که من دارم در دهن شراب اولی
 وین دفتر بی معنی ، غرقه می. قاب اولی !
 چون عمر تبه کردم ، چندانکه نگه کردم
 در کنج خرابی افتاده خراب اولی !
 چون مصلحت اندیشی دورست ز دزدیشی -
 هم مینه پر آتش به ، هم دیده پر آب اولی !
 تا بی سر و پا باشد امراض فلک زین دست -
 در سر هوس ساقی ، در دست شراب اولی !

من حال دژ زاهد باخلق نخواهم گفت ،
 وین قصه - اگر گویم - ناهنگ و ربیب اولی !

◊

از همجو تو دله ازی دل برکنم ، آری
 گر تب کشم - باری - زان زلفه به تب اولی !

◊

چون بیس شمی - حافظ ! - ز میسکه بیرون رو :
 زندی و هوسد کی در عهد شبنب اولی !

که برد نه فرد شاهین از هنر گدا پیدایی
 که : به گوی هیفروشان ، دو هزار چم به جامی !

بروید - پارسادان ! که نمد در سالی !
 هر تاب در کشیدیه و حسد نسک و ماهی !
 اگر این شراب خاد است ، اگر آن فقیه دخته -
 به هزار بار بهتر از هزار دخته ، خامی !

شده و خراب و بد ، و هنوز امیدو ره
 که به همت عاران درسه به سانی ،

◊

به گنج ره شایسته ، به که تویم یو حیات
 که این حیات ما بود و به شقی دووی
 شجب و روی جان که تتمدنی بره بود
 نه به اهل و سدهی ، به به رعش و سانی ،

بگشتی تو هر گان و ندر حوالا حریف
 که چندان کشنده جانی به شمس تندی !

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ؟
 کجاست پیک صبا ؟ -- گو بیا بکن گرمی !

بمی کنم گله ، اما سحاب رحمت دوست
 به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی .
 چرا به یک نور قندش نمی خورند ، آنکس
 که کود صد شکر افشانی از نور قلمی ؟



دل گرفت ز سالوس و طیلر زیر گلیم ،
 خوشا رمی که به میخانه بر کنم علمی !
 بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
 بد یک پیله می صاف و صحبت صمی .
 یا که خرقه من گرچه وقف می کرده است ،
 ز هزار وقف بینی به نام من درمی -



دوام عیش و تنعم ند شیوه عشق است ،
 اگر معاشر مائی بنوش چه رمی .
 قیاس کرده تدبیر عقل در زهر عشق :
 چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقی !
 طیب را هوشین ، دردم عشق نشناسد :
 برو بدست کن - ای مرده دل ! -- مسیح رمی
 سزای قدر تو - شاهها 1 - بد دست حافظ بیست
 بجز نیز شبی و دعای مسیح رمی .

سینه مالاهاذر دردست - - ای دریا مرهمی !
 دل ز تنهایی به جان آمد - خدایا - همدمی !

آدمی در عالم خاک کی نمی آید به دست -
 عالمی از نو پدید ساخت ، و ز نو آدمی ،
 چشم آسایش ندارد زین سپهر گره زو
 ساق ! جامی بیوز نه بر آسرم زمی .

در ضریق عشق بازی ، امن و آسایش خطت ؛
 دیش بد آن دل که بددرد تو جوید مرهمی !
 اهل کاه و آرزو را ، سوی زندان راه نیست -
 زهر روی باید جهانسوزی ، بدخومی بی شعی !

ن

خیز تا خضر سنان زرشه سرفشندی ذهب
 کز نیمش بوی خویر خوردهن آبه همی -

گریه حفاط چه سجد بشه سعادت دوست ؟
 آندین وادی نمید ، هفت ذره ، شنسی ل

جان فدای تو ، که هم جانی و هم جانانی !
هر که شد خاکِ درت ، دست ز سر گردانی .
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست -
کار دشوار ، نگیرند بدین آسانی .
خام را طاقتِ پروانه دلسوخته نیست ؛
[نازکان را فرسد شیوه جان افشانی]
بی تو ، آرام گرفتن بود از ناکامی ؛
با تو ، گستاخ نشستن بود از حیرانی .
تا بماند تر و شاداب نهالِ قدر تو ،
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی .

راستی حد تو - حافظ ! - نبود صحبت ما
بس ! اگر بر سر این کوی کنی سگبانی !

اکنون که ز گیل ، باز چمن شد چو بهشتی ،
 سافی ! می گنگون بطلب بر ابر کشتی ،
 « - زنکِ غمت ، از دل ، می گذرنگ زداید
 [بشو که چنین گفت مرا ، پاک سرشتی ،]
 « گر محسبت بر کدوی ، داده زند سنگ ،
 « بشکن نو کدوی سر ، او نیز نه خشتی ! »

نرسا بچلهئی دوش همی گفت که : « حرفه
 « حیف است که هر دم کند آهنگر کشتی ! »

لبس می بوسم و دزد می کشم می ؛
 [به آب زندگانی برده‌ام پی !]
 نجویید جان از آن قالب جدائی
 که ، باشد خون جامش در رگ و پی .
 نه رازش می توانم گفت با کس
 نه کس را می توانیم دید با روی !
 لبس می بوسم و ، خون می خورد جام ؛
 رخش می بینم و ، گد می کند خوی !
 بزنی در چنگ ، چنگ - ای مادر مطرب
 در گش بخرایش ! - تا بخروشم از روی .
 زبانت در کش - ای حافظ ! - زمانی
 حدیث بی زبانت بشنو از زبانی .

هوا خواب توام - جان ! - و می دانم که می دانی :

[که هم نادیده می بینی و ، هم ننوشتد می خوانی .]

بیشتر زلف و صوفی را به پایبازی و رهس آورد

که از هر رقمه دلش هزاران بت بیستانی .

خم زلفت - بنام ایزد - کتون مجموعه دلهاست :

[از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی !]

کشادر کار مشتاقان ، در آن ابروی دلبدست :

[خدا را ، يك نفس بنشین گره بگشا زیشانی !]

ملك ، در سجده آدم ، زمین بوسه تو نیت کرد .

که در حسن تو چیزی یافت غیر از حدی انسانی .

ملا متگر چه در باید میان عاشق و معشوق ! -

[ببیند چشم نابینا ، خصوص اسرار پنهانی .]

چراغ افروز چشم ما ، نسیم زلف خوبانست :

[مباد این جمع را - یازد ! - شم از بد پریشانی !]

دریغ عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ! -

[ندانی قدر وصل - ای دل - مگر آن دم که در معنی !]

ملول از مهرهان بودن ، طریق کاروانی نیست :

بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی !

۵

خیال چنبر زلفش قریبت می دهد : حافظ !

فکر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی !

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
 سود و سرمایه بسوزی و مجابا نکنی ۱ -
 رنج ما را [که توان برد به يك گوشه چشم]
 شرط اوصاف نباشد که مدارا نکنی .
 دیده ما چو به امید تو دریاست - چرا
 به تفرج گذری بر لب دریا نکنی ؟
 نقل هر جور که از 'خلق کریمت' کردند
 قول صاحبِ ضمانت ، تو آنها نکنی !

۵

بر تو گر جلوه کند شاهد ما - ای زاهد !
 از خدا جز می و معشوقه تمنا نکنی !

۵

حافظه ! سجده به محراب دو ابروش کن
 که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی .

ای دل ! به کوی عشق گذاری نمی کنی

اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

میدان بکام خاطر و گوئی نمی زنی

بازی چنین بد دست و شکازی نمی کنی .

در آستین جان تو صد نایب مدرجست

وان را فدای طره یاری نمی کنی !

این خون که موج می زند اندر جگر ، چرا

در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی ؟

ترسم که زین سخن نری آستین گل

کز گلشنش تحمیل خاری نمی کنی .

آری ! غرور مستیت از راه برده است

کایدبشه از بالای خمدری نمی کنی .

مشکین از آن نشد زمر خلقت که ، چون صبا

در خدای کوی دوست گذاری نمی کنی .

حافظ ! برو که بندگی بدگاه دوست

گیر جمله می کنند ، تو - بزی - می کنی !

صبح است و، ژاله می چکد از ابرو بهمنی .
 برگ صبح ساز و، بده جام یک منی !
 در بحر مائی و منی افتاده ام : یار
 می ، تا خلاص بخشدم از مائی و منی !
 ساقی ! بدست باش که غم در کمین ماست !
 مطرب ! نگاهدار همین ره که می زنی !

حافظ نهالِ قدر تو در جویند چشم
 خون خورد و بر نشاند ؛ تو خواهی که بر کنی ؟

سحر گاه . دهر روی ، در سرزمینی
 همی گفت این معصم تا قرینی
 که : -- ای صوفی ! شراب ، آنکه شود صاف
 « که در شیشه بماند از بعیتی .
 « اگر انگشت مدیعی نباشد
 ، چه خاصیت دهد نقش نگینی ؟
 « خدا زان خرقه بیز ترست صد بار
 « که باشد حد بیش در آستینی ! -



حروت ، گرچه نمی بی نشدست -
 نیازی عرشه کن بر نزمینی .
 اگر چه رسم خوردن تند خوئیست ،
 چه باشد گر بسزی به شصینی ؟
 نوایست باشد - ای داری خرمین ؟
 اگر دهمی کنی بر خوشه چینی .



دیون ها تیره شد ؛ باشد که از غیب
 چراغی بر کند خلوت نشینی .
 در میخانه بگشا تا بهر سیم
 مالک حائر خویش از پیش بینی .
 نمی بینم نشاط عیش در کس ،
 نه درمان دلی ، نه درد دینی .

نه همت را امید سر بلند است

نه دعوت را کلید آهینی ،

نه حافظ را حضور دس خلوت

نه دانشمند را علم یقینی !

ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی ،
 تا راهین نباشی ، کی راهبر شوی ؟
 خواب و خوردن ز مرتبه عشق دور کرد ؛
 آن دم رسی به دوست ، که بی خواب و خورد شوی
 دست از مسر و وجود - چو مردانِ ره - بشوی
 تا کیمیای عشق ییابی و زرد شوی .

گر در سرت هوای وصال است - حافظ !
 داد که خاک در گه اهل بصر شوی .

تیمی که آسمانش از فیض خود دهد آب ،
 تنها جان بگیرد بی منت سپاهی .
 جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد ،
 ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی ؟
 ساقی ! بیار آبی از چشمه خرابات
 تا خرقدها بشوئیم از عجب خانقاهی .
 باز ، ارچه گاهگاهی بر سر نهاد کلامی ،
 مرغان قاف دارند آئین پادشاهی .



دائم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
 گر حالد ما پرسی از یاد صبحگاهی .
 حافظ ! چو پادشاهت گهگاه می برد نام ،
 زنجش ز بخت متمای ؛ باز آ به عذرخواهی !

- مطلع غزل :

ای در رخ تو پیدا افوار پادشاهی
 در فکر تو پنهان صد حکمت الهی !

سحرم ، هاتف میخانه ، به دولتخواهی
گفت : « باز آی که دیرینه این در گاهی !
« همچو جم جرعه می کش که ، ز سر ملکوت
« پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی .
« قطع این مرحله ، بی همراهی خضر مکن ؛
« ظلمات است ، بترس از خطر گمراهی !
« با گدایان در میکند - ای سائلک راه ! -
« به ادب باش گر از سر خدا آگاهی .
« بر در میکند ، رندان قلندر باشند
« که ستاند و دهند افسر شاهنشاهی .
« خشت زیر سر و ، بر تارک هفت اختر پای
« دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی ! »

سر ماو در میخانه - که طرف بامش
بفلك بر شد و ، دیوار ، بدین کوتاهی !
! گرت سلطنت فقر بیخشنند - ای دل ! -
کمترین ملك تو ، از ماه بود تا ماهی !
حافظ خام طمع ، شرمی ازین قصه بدار ! -
عملت چیست که مزدش دو جهان می خواهی «

ای دل ! گر از آن چاه زینندان بدر آئی
 هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی .
 هشدار ! که گر وسوسه عقل کنی گوش
 آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی .
 شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
 گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی .
 در تیره شب هر چه تو جانم به لب آمد ،
 وقتست که همچون مه تابان بدر آئی .
 چندان - جو صبا - بر تو گوارم دم همت
 کز شنج - جو گل - خرم و خندان بدر آئی
 جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
 باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی .
 مر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
 تا بو که تو چون سرور خیر امان بدر آئی .
 حافظ ! میر امید ، که آن یوسف مصری
 باز آید و از کعبه احزان بدر آئی .

ای پادشاه خوبان ! داد از غم تنهایی !
 دل بی تو به جان آمد ، وقتست که باز آئی .
 ای درد توأم درمان در بستر بیماری !
 دی یاد توأم مونس در گوشه تنهایی ! -
 مشتاقی و مہجوری ، دور از تو چنانم کرد
 کز دست نخواهد شد پیمان شدائی .

درب ! نه که شوان گمت این سخته ، که در عدل
 رخساره نه کس نمود آن شاهد هر حائی .

◊

در دایره قسمت ، ۱۰ ، نقطه تسلیم .
 لطف ، آنچه تو اندیش ، احلام ، آنچه تو فرہ شد
 فکر خود و رای خود در عالم بیدی بست :
 کفرست درین مذهب ، خود بینی و خود زائی
 صد سادر صبا ، اینجا در سلسله می رقیند ! -
 [اینست حریرف ، ای دل ! نه ناد بیعدائی]

زین دایره مینہ خونین حکرم - می ده
 تا حل کنم این مشکل در ساعر مہدائی

◊

حافظ ! شب هجران شد ، بوی خوش صبح آمد .
 شادیت ماز کباد ، ای عاشق شیدائی !

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی ؛
 خرقه چائی گرو باد و دفتر چائی ،
 دل - که آئینه شاهیت - غباری دارد ؛
 از خدا می طلبیم صحبت روشن رائی .
 کشتی باد می آورد که مرا - بی رخ دوست -
 کشته هر گوشه چشم از ضم دل درزائی ،
 جوی ها بستم از دین به دامن ، که مگر
 در کنارم بنشاند سپی بالائی .
 سخن غیر مگو با من - معشوقه پرست ،
 کز روی و جام میم نیست به کس پروائی .
 کرده ام توبه - به دست صنمی باد فروش -
 که دگر می نخورم بی رخ بزم آزائی .
 سر این نکته مگر شمع بر آرد به زبان
 و زنه ، پروانه ، ندارد به سخن پروائی .

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت
 بر در میکده می - بادف و فی - نرسائی ؛
 « - مگر مسلمانی از اینست که حافظ دارد ،
 و ای اگر از پس امروز بود فردائی ! »

سلامی چو بوی خوش آشنائی
 بر آن مردم دیدش روشنائی !
 درودی چو نور دلِ پارسایان
 بر آن شمعِ خلوتگه پارسائی !



رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
 که ، گوئی نبوده‌ست خود آشنائی !
 نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا ،
 دلم خون شد از غصه - - ساقی ! کجائی !
 می - صوفی افکن کجا می‌فرهشند ،
 که در قایم از دست زهد ریذائی !

دل خسته من - گرش همتی هست -
 نخواهد ز سنگیندان مومبائی .
 مرا اگر تو بگذاری - ای نفس طامع !
 بسی پادشاهی کنم در گدائی .
 بیاموزمت کیمیای سعادت :
 - ز همصحبیت بد ، جدائی ! جدائی !

ز کوی مغان رو مگردان ، که آنجا
 فریوشند مفتاح مشکل گدائی .